

بیت المقد

آتش خوارها



آتش خوارها

دیوید آلموند

مترجم: رؤیا زنده‌بودی



یک

فصل

همه چیز از روزی شروع شد که مک نالتی را دیدم. با مامان بودم. بابا را در خانه، کنار دریا، جا گذاشتیم. با اتوبوس رفتیم نیوکسل. زیر مجسمه‌ی فرشته‌ای پیاده شدیم و بعد، از کنار رودخانه، رفتیم به سمت بازار. مامان سر تا پا قرمز پوشیده بود. پشت سر هم آهنگ پارو بزق قایق را می‌خواند و دست من را هماهنگ با ریتم آهنگ تکان می‌داد. بالاتر از غرفه‌های بازار، جمعیتی گرد آمده بود، ولی ما نمی‌توانستیم ببینیم چه چیزی این همه آدم را جمع کرده. مامان من را کشید سمت خودش. رو نوک پاهایش ایستاد. آدم‌ها اطرافم را گرفته بودند و نمی‌گذاشتند نور رد شود. مرغ‌های دریایی جیغ می‌کشیدند. باران باریده بود و در درزهای میان سنگ‌فرش‌ها آب جمع شده بود. به‌شان پا می‌زدم و روی کفش‌های نو براق

سمت مامان خم شد. گفت: «بچه رو از اینجا ببر. بعضی حقه‌هاش نفرت‌انگیزن. برای بچه‌ها خوب نیستن. نباید اجازه بدی ببینن.»
 موهای مک‌نالتی سیاه بود. جلوی دهانش دندان‌های تیز طلایی داشت و گوشواره‌های کوچکی از طلا به گوش‌هایش بود. گونه‌هایش شیارهای عمیقی داشتند. پل، بلند و بالا، پشت سرش بود. خورشید از میان قوس پل می‌درخشید. از غرفه‌های هات‌داگ و پاپ‌کورن، بخار و بو بلند شده بود و میانمان می‌چرخید. مامان من را به خودش چسباند.

گفت: «دستت رو ببر تو جیبم. براتش یک سکه پیدا کن.»
 دستم را بردم پایین و چند سکه‌ی نقره بیرون کشیدم. سرم را که بالا آوردم کیسه‌ی کوچکش درست روبه‌رویم بود.
 گفت: «بندازش تو کیسه، پسر خوشگل.»
 سکه را انداختم. نگاهش را به چشم‌هایم دوخته بود. نیشخند زد. دندان‌قروچه ای کرد: «پسر خوب.»
 کیسه را برد.

دوباره کیسه میان جمعیت ناپدید شد، دوباره فریاد زد: «پول بدید! پول‌هاتون رو دربیارید، بریزید این تو!»
 مامان شانه‌هایم را گرفت و برد جلو. پیچ و تاب خوران، به جلوی جمعیت رسیدم.
 وقتی من را آنجا دید، زیر لب گفت: «پسر خوشگل!» جمعیت را نگاه کرد.
 - خانم خوشگل.

مشکی‌ام آب می‌ریختم. شتک‌های آب بر شلوار جینم به لکه‌هایی تیره بدل می‌شدند. آب روی قوزک پای مامان هم می‌پاشید ولی انگار حسش نمی‌کرد. دستش را کشیدم، می‌خواستم بروم، انگار آن را هم حس نمی‌کرد.

صدای مرد در میان جمعیت واضح نبود، ابتدا خیلی دور به نظر می‌رسید. داد می‌زد: «پول بدید! اگر پول ندید چیزی نمی‌بینید!»
 دوباره دست مامان را کشیدم. داد زد: «نمی‌شنوید چی می‌گم؟»
 نگاهم را بالا بردم و سعی کردم ببینم. مامان دست‌هایش را زیر بازوهای من گذاشت و بلندم کرد، روی انگشت‌های پایم تلوتلو خوردم و او را دیدم آنجا ایستاده بود، وسط همه‌ی ما. به چشم‌هایش خیره شدم. او هم من را نگاه کرد. انگار یک لحظه قلبم نمی‌تپید و جهان نمی‌چرخید. همان‌وقت همه‌چیز آغاز شد، همان لحظه، آخرین یک‌شنبه‌ی تابستان ۱۹۶۲.

مردی بود کوچک‌اندام با چشم‌های وحشی و سینه‌ای برهنه. پوستش پوشیده از جای زخم بود. خال کوبی‌هایش زمخت بودند و کم‌رنگ، به شکل دیو و زن و اژدها. کیسه‌ای کتانی داشت که از جوبی بلند آویزان بود و به طرف جمعیت هلش می‌داد.
 فریاد می‌زد و با دندان‌قروچه می‌گفت: «پول بدید! پول ندید هیچی نمی‌گیرید.»

بعضی‌ها برمی‌گشتند عقب و ما که جلو می‌رفتیم، با فشار از میانمان رد می‌شدند. سرشان را تکان می‌دادند و حدقه‌ی چشم‌هایشان را می‌چرخاندند. می‌گفتند رقت‌انگیز است، متقلب است. یکی‌شان به

کیسه و چوب روی زمین بودند. ماهیچه‌هایش را خم کرد. چرخ یک گاری روی سنگ‌ها، کنار او، افتاده بود. آن را جلویش بلند کرد. چرخ پره‌های سنگین چوبی داشت و حاشیه‌ی ضخیم فولادی. تا سینه‌اش می‌رسید.

هیس‌هیس کنان گفت: «مک‌نالتی می‌تونه این رو بلند کنه؟»
چرخ را در دست‌هایش گرفت، پاهایش را باز کرد، زانوهایش را خم کرد، آن را تا رانش بالا آورد و گذاشت همان‌جا بماند.
از میان دندان‌های به هم ساییده‌اش گفت: «می‌تونه؟ می‌تونه؟»
از شدت فشار، اشک در چشم‌هایش جمع شده بود.

غرش کرد، دوباره بلندش کرد، با حرکتی سریع چرخ گاری را بالا برد. همه نفس بلندی کشیدیم. عقب رفتیم. سرش را عقب برد و چرخ را روی پیشانی‌اش گذاشت، چرخ بالای سرش بود و خورشید و قوس برج درون حلقه‌ی چرخ. روی سنگ‌فرش‌ها عقب و جلو می‌رفت؛ با آرنج‌هایی باز و دست‌هایی که دوره‌ی فولادی را محکم گرفته بودند، خودش را متعادل نگه می‌داشت. خرخر و هیس‌هیس می‌کرد. بعد چرخ گاری را رها کرد و گذاشت با صدا بیفتد. تمام زمین انگار لرزید.

به ما چشم‌غره رفت. پلک زد، اشک‌هایش را پاک کرد.

- می‌بینید؟ می‌بینید یک مرد چه کارها می‌تونه بکنه؟

دستم را بردم پشت سر، ولی مامان آنجا نبود. برگشتم عقب و جمعیت را نگاه کردم، دیدمش لبخند می‌زد، دستش را برد بالا و اشاره کرد همان‌جا بمانم.

مک‌نالتی گفت: «بعدی چیه؟ آتش؟ زنجیر؟ یا...»
چشم‌هایش که دوباره به من افتاد سکوت کرد. خم شد به سمت من.

زمزمه کرد: «کمکم کن پسر.»

دستم را گرفت. برگشتم به سمت مامان. مامان دوباره دست تکان داد و لبخند زد، انگار می‌گفت همه‌چیز خوب است، او هنوز آنجاست و جای ترس نیست. مک‌نالتی شانه‌هایم را گرفت و کشید به طرف خودش. یک‌عالم چشم زل زده بودند به ما.
گفت: «این دستیار من است. اسمش...»

نمی‌توانستم حرف بزنم. خم شد نزدیک من. دست‌هایش را دور دهانش حلقه کرد و در گوشم زمزمه کرد: «اسمش...»
تته‌پته کنان گفتم: «ررر... رابرت.»
اعلام کرد: «ررر... رابرت!»

جلویم دولا شد. پوستش برق می‌زد. بوی عرق و دودش به مشامم خورد، بوی تند رودخانه‌ی تاریکی که نزدیکمان جریان داشت هم همین‌طور. به مرکز سیاه چشمانش خیره شدم.

گفت: «پسر، اینجا یک جعبه است.»

جعبه‌ای را به طرف پاهایم هل داد.

گفت: «بازش کن.»

تکان نخوردم.

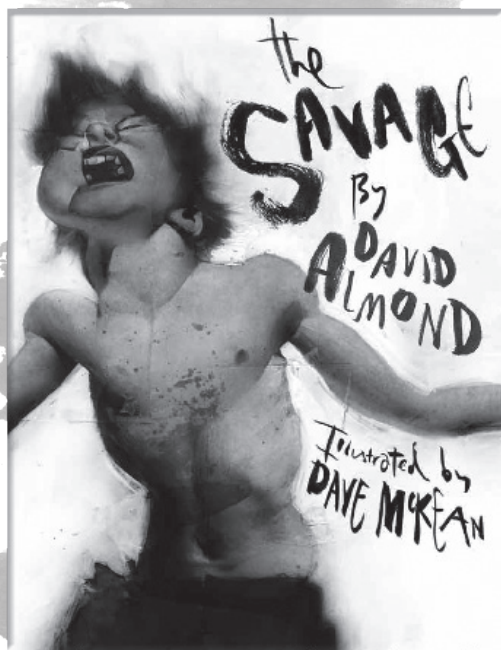
زیر لب گفت: «بابی، بازش کن.»

با انگشت‌های لرزان بازش کردم. داخلش سوزن، سنجاق،

نشر هوپا به زودی رمان دیگری از
نویسنده‌ی این کتاب منتشر خواهد کرد:

وحشی

نویسنده: دیوید آلموند
تصویرگر: دیو مک کین



برخی از جوایز و افتخارات بین‌المللی رمان

آتش خوارها

- برنده‌ی جایزه‌ی کتاب کودک و نوجوان کاستا در سال ۲۰۰۶

- برنده‌ی نشان طلایی کتاب کودک و نوجوان اسمارتیز نستله

در سال ۲۰۰۳

- برنده‌ی جایزه‌ی کتاب کودک و نوجوان بوستون گلوب - هورن

در سال ۲۰۰۴

- نامزد دریافت مدال کارنگی در سال ۲۰۰۶

- نامزد دریافت جایزه‌ی ادبیات نوجوان آلمان در سال ۲۰۰۶



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که:
نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب راحت‌تر می‌شود.
و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر